



پیغام عشق

قسمت صد و بیست و یکم





شاعر: حسام از مازندران برگرفته از اشعار مولانا

نعره لا ضیر

نعره لا ضیر بر گردون رسید
هین بپر که جان ز جان کنند رهید

ساعتی تهدید گشتن می‌کنی
جامه‌ای آلوده بر تن می‌کنی

ساعتی گویی ز بخشش کم شود
کیسه‌ات خالی و دل، پر غم شود

ترس بر مرگ خود و اولاد خویش
از کم و از بیش توش و زاد خویش

هر دمی ما را به راه باطلی
کرده مشغول او، به کار آفلی

این همه تهدید، که ما را می‌رسد
نفس موهومی ما را می‌سزد

تو مکن تهدید از گشتن که من
تشنه زارم بخون خویشتن



مُردم از حیوانی و آدم شدم
پس چه ترسم؟ کی ز مردن کم شدم؟

حمله دیگر بمیرم از بشر
تا بر آرم از ملائک پَر و سَر

وز مَلک هم بایدَم جَسْتن ز جو
کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ اِلَّا وَجْهَهُ

بارِ دیگر از مَلکِ قربان شوم
آنچه اندر وهم ناید، آن شوم

پس عدمِ گردم، عدمِ چون آرغنون
گویَدَم که: اِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُونَ

بانگِ نایشِ خوش، دلِ درویش را
پَر گُشایم تا بیابم خویش را

نعره لا ضَیْرَ اِنَّا اِی قَرین
گوشِ دار، که لا اَحِبُّ الْاَفَلین

سویِ سوراخی مَرُو تو موش وار



پندِ پاکان را بکن تو گوشوار

ساحر و موسی و فرعون در تو است
 اختیارِ این گزینش با تو است

که به خوف و ضییرِ فرعون مانده‌ای
 یا ندای وصلِ حق سر داده‌ای

تا که موسی آن کلیم با خدا
 از درونت سر بر آرد در ملا

نورِ حق در دیده و، دل با صفا
 اژدهایش در کفش گشته عصا

آنچه در دل می‌رود او را به کف
 لشکرِ یاری حق او را به صف

نفسِ فرعونت چو خوار و بسته گشت
 جانت از سحر و فسونش رسته گشت

نیم فرعون، نیم موسی، در تو است
 ساحر آن قاموسِ حق جوی تو است



بر دلش ایمان و شوقِ آسمان
می‌کند توبه ز جان آن رادمان

ساحرت را موسی عمران ببخش
کاو چو مأموری بده نیکو به نقش

ساحر حق جو و فرعون در سفر
همچو حیوانی بده پیش از بشر

جمله حیوان را پی انسان بکش
جمله انسان را بکش از بهر هُش

هُش چه باشد عقلِ کلّ هوشمند
هوشِ جزوی هُش بود اما نژند

شیوهٔ دیگر ز شاهنشَه بخواه
زانکه موسی است تو را، اصل و پناه

هین یدِ بیضا نما ای پادشاه
صبح نو بگشا ز شب‌های سیاه

بحرِ مکارست، بنموده گفی
دوزخ است از مکر، بنموده تفی



زان نماید مختصر در چشمِ تو
تا زبون بینیش، جُنبَدِ خشمِ تو

دوزخی افروخت بر وی دَمِ فُسون
ای دَمِ تو از دَمِ دریا فُزون

چونکه موسی از درونت برجهَد
نفس و ساحر از تو بیرون می‌رود

اژدها و مار اندر دستِ تو
شد عصا ای جانِ موسی مستِ تو

حکمِ خُذها لا تَخَفِ دادت خدا
تا به دستت اژدها گردد عصا

می‌خورد، می‌بلعد این تزویرها
می‌زند، می‌درد این زنجیرها

گر چه نَفَسَتِ حاکم است و چیره است
ساحرت در اُفت و خیز و خیره است

تو مَشو نومید از لطفِ خدا



معجزات و یاورهای خدا

خویش را تسلیم کن بر حکمِ حق
لطفِ او قهرِ ورا اندر سَبَق

گاهِ برگِی می‌نماید تا تو زود
پُفِ کُنِی کو را، برانی از وجود

هین که آن که، کوه‌ها بر کنده است
زو جهان گریان و، او در خنده است

خشک دید آن بحر را، فرعونِ کور
تا در او راند از سرِ مردی و زور

چون درآید، در تکِ دریا بُود
دیده فرعون، گی بینا بُود؟

از خرِ فرعون و عقل و زورِ او
زودا، پائین بجه تو، ای عمو

دیده بینا از لقایِ حق شود
حق کجا همرازِ هر احمق شود؟



این قضا را هم قضا داند علاج (علیچ)

عقلِ خَلقان در قضا گنج است گنج

ارادتمند شما، حسام مازندران



با سلام خدمت استاد عزیز و گنج حضوریهای جان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۶، ابیات ۴ تا ۶ از برنامه ۸۲۱

چند فلک گشت قمر، تا به خودش راه دهی

چند گدازید شکر، تا تو بدو درنگری

بارالهی، ماه در آسمان برای کامل شدن باید چندین مرحله تکامل فلکی را طی کند، تا تبدیل به ماه شب چهاردهم شود، همین طور شکر هم برای کامل شدن و تبدیل شدن باید آن قدر گداخته شود تا به شیرینی نبات بدل شود، که تو در آن نظر کرده‌ای که به تکامل رسیده. پس هر انسانی برای رسیدن به حضور باید مراحل را طی کند و سختی‌هایی را بکشد و دردهای هشیارانه‌ای را تجربه کند، تا به آن مرحله تکامل و کمال برسد. با انداختن همانیدگی‌ها و هم هویت شدگی‌ها و گشودن فضا و صبر و شکر و سکون و سکوت ما می‌توانیم این مراحل هشیاری را به راحتی و آرامش طی کنیم و قدم در راهی هموار گذاریم، تا در مدت زمان کوتاهی این تبدیل در ما صورت بگیرد، و این امر صورت نمی‌گیرد جز با نظر و عنایت تو، مُحَقِّق خواهد شد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۶

چند جنون کرد خرد، در هوس سلسله‌ای

چند صفت گشت دلم، تا تو برو برگذری

خداوندا! من چقدر باید مَجنون و شیدا شوم تا من مانند مَجنونان، به زنجیر عَدَم بسته شوم، و از همانیدگی‌ها بگذرم، و به هوس‌های مُدام من ذهنی و دانش‌هایش توجه نکنم، و تا این دلم را از خواسته‌های من ذهنی پاک نکنم تو پایت را بر آن نخواهی گذاشت، و از کوی من گذر نخواهی کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۶



آن قَدَحِ شاده بَدَه، دَمِ مَدَه و باده بَدَه

هین که خروسِ سَحری مانده شد از ناله گری

خدایا به من شراب شادی بی سَبَبِ بَدَه و این دَمِ مَنِ ذَهنی و دَمِ هماهنگی‌ها و هوس‌های ذَهنی را مَدَه، بیا و مرکزَم را عَدَمِ کن و شرابِ ایزدیت را به من بِنُوشان، زیرا این هوشیاری ما یعنی خُروسِ سَحری، دیگر آوازش تبدیل به ناله و دَرَد شده و برای مَنَشِ ناله می‌کند و در دَردهایش گم شده است. هشیاریش را گم کرده چون در زمان گذشته و آینده واهی گیر کرده، و تنها و عزا دار مانده، و تنها تو هستی که می‌توانی او را رهایی دهی و این ناله‌ها را تبدیل به آواز زندگی کنی و این شِکوه‌ها را تبدیل به نغمه سَحری کنی.

مولوی، دیوان شمس غزل شماره ۱۲۲۷ بیت دوم

هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نُو آرد

شیرین تر و نادرتر ز آن شیوه پیشینش

زندگی در هر لحظه شیوه‌های نُو و تَر و تازه و فراوانی دارد، زمانی که مرکزت را عَدَمِ کردی این شیوه‌های نُو و تازه و شیرین را خواهی چشید، که به تو جان می‌دهد و تو را از درون شاد و جوان می‌کند و نیرویی به تو می‌بخشد که تو احساس سر زندگی و تازگی و جوانی خواهی کرد، که مَنِ ذَهنی هیچکدام از آنها را نه می‌فهمد و نه درک می‌کند و نه تجربه خواهد کرد. و این تو هستی که این طراوت را تجربه خواهی کرد چون به او یعنی خدا زنده می‌شوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۶، بیت ۷ و ۸

گر به خراباتِ بُتان هر طرفی لاله رُخی ست

لاله رُخا، تو ز یکی لاله سِتانی دگری



در جهان همانیدگی‌هایم بُتانِ زیادی وجود داشتند که مدّت زیادی آسیرشان بودم و هر لحظه یک بُت برای من خودنمایی می‌کرد، و توجه مرا به خودش جلب می‌کرد، اما ای لاله رُخ، ای زندگی، تو از بُستان دیگری هستی، فضای یکتایی، یعنی فضای زندگی و عشق، فضای آرامش و سلامتی، فضای آسایش و بی‌نهایت شیدایی ست، که وقتی تو مرا به آن راه می‌دهی من به تو زنده می‌شوم و آرامش می‌گیرم و از شر آن بُتان خلاصی می‌یابم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۶

هم تو جُنون را مَدَدی، هم تو جَمال خَرَدی

تیر بلا از تو رسد، هم تو بلا را سِپری

خداوندا، معبودا، تویی زیبایی هر عقل و دانایی و بینش، این تو هستی که همیشه دستانم را گرفته‌ای، ولی من همیشه دستت را رها کرده‌ام، این تو هستی که در هر لحظه چه خُوب و چه بد به یاری من شتافته‌ای، و من قدر آن لحظات را ندانسته‌ام و تو در لحظه یاری، مرا از خواب غفلت بیدار کردی، مرا هشیار کردی و درونم را به عَدَم بدل کردی، و با قانون قضا تیرهای بلایت را به این همانیدگی‌هایم می‌زنی، و زمانی که از دست آنها رهایی می‌یابم و به تو زنده می‌شوم و تو می‌شوم، آن موقع است که طمع زندگی واقعی را می‌چشم، و زیبایی‌ها را می‌بینم. آن موقع است که شکرگذار واقعی می‌شوم، آن موقع است که از دست هر بلایی در آسایش هستم، وقتی که من تسلیم هستم تو سپر بالای من می‌شوی، پس ای معبودم، مرا مجنون کن، مرا سپر بلا باش، جمال خردت را برایم بیش از این کُن و مگذار دستم را رها کنم. آمین.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۸، بیت اول

آن شنیدی که خُضرِ تخته کشتی بشکست؟

تا که کشتی ز کفِ ظالمِ جَبّارِ برست



آیا شنیده‌ای که خُضِر یعنی خدا، در هر لحظه کشتی منِ ذهنی ما را سوراخ می‌کند و آن را می‌شکند و نمی‌گذارد ما تسلیم شیطان بزرگ شویم و کشتی ما را هر لحظه و با هر سختی که شده از دست این ظالم ستمگر یعنی منِ ذهنی بزرگ نجات می‌دهد و پشت ما را خالی نکرده و نمی‌کند و هر لحظه مواظب ماست که ما گول این شیطان بزرگ را نخوریم و او بر ما، نه، بلکه ما بر او پیروز شویم؟

سورهٔ کَهِف آیه ۶۸ و ۶۹

"و چگونه در برابر چیزی که بدان آگاهی نیافته‌ای صبر خواهی کرد؟"

"گفت: اگر خدا بخواهد، مرا صابر خواهی یافت آن چنان که در هیچ کاری تو را نا فرمانی نکنم."

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر سوم، بیت‌های ۹۷۹ و ۹۸۰

در طلب زن دائماً تو هر دو دست

که طلب در راه، نیکو رهبر است

در تمام لحظات دائماً با تمام وجودت و واقعاً زندگی را طلب کن، و خواهان یکی شدن با خدا باش، هر لحظه تسلیم باش و فضا را برای اتفاق این لحظه باز کن، چون اگر خواهان واقعی باشی یعنی عدم را در مرکزت قرار دهی، آن موقع است این خواستن برای تو راههایی که تو را به خدا برساند را هموار خواهد کرد.

لنگ و لُوک و خُفته سِکَل و بی‌ادب

سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب

این را بدان و آگاه باش در هر حالتی که هستی اگر عاجز و زبونی، یا اگر حتی چهار دست و پا و علیل هستی، حتی اگر خمیده یا خواب آلود هستی، یا حتی اگر گاهی اوقات بی‌ادبی می‌کنی با قضاوت کردن‌هایت، با کارهای بدت، با گناهانت، اشکالی ندارد، به هر صورتی که هستی وقتی او را طلب کنی او تو را می‌پذیرد، این را بدان او از تو مشتاق تر است که



به سویش برگردی و او را طلب کنی، پس در هر حالتی که هستی خودت را به سوی خدا بکشان و او را طلب کن، چه جسمی و چه روحی، او تو را می‌پذیرد.

با تشکر 🌱

حداد هستم از کرج 🌱



به نام خدا

ابیاتی از دفتر اول مثنوی:

داستان شخصی که در خانه معشوق را می‌زند، ولی چون من ذهنی دارد، معشوق به او می‌گوید: که باز گرد زیرا هنوز تو خامی و دم از من می‌زنی.

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۵۶

آن یکی آمد در یاری بزد

گفت یارش: کیستی ای معتمد؟

ما هر لحظه در خانه یار را می‌زنیم و خدا خدا می‌کنیم. و یار که حضور ماست، از ما می‌پرسد، کیستی؟ آیا مورد اعتماد هستی؟

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۵۷

گفت: من. گفتش: برو، هنگام نیست

بر چنین خوانی مقام خام نیست

شخص که در خانه را زده است، می‌گوید: منم، صاحب خانه جواب می‌دهد، برو، تو هنوز خام هستی و سزاوار این خوان نیستی، یعنی چون «من» داریم وارد فضای عدم نمی‌توانیم بشویم.

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۵۸

خام را جز آتش هجر و فراق

کی بزد؟ کی وارھاند از نفاق؟



آیا شخص خام را جز آتش فراق یار، چیز دیگری می‌یزد؟ هرگز! تنها درد هشیارانہ و درد فراق می‌تواند ما را از بدی‌ها دور سازد.

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۵۹

رفت آن مسکین و، سالی در سَفَر

در فِراقِ دوست سوزید از شَرَر

آن شخص بیچاره رفت و یک سال یعنی مدتهای زیاد، در آتشِ فراقِ یار سوخت.

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۶۰

پخته شد آن سوخته، پس باز گشت

باز گردِ خانهٔ انباز گشت

آن شخصی که در آتشِ فراقِ یار سوخته بود، پس از پخته شدن دوباره باز گشت و دور و برِ خانهٔ یار گشت، یعنی ساکن این لحظه شد.

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۶۱

حلقه زد بر در به صد ترس و ادب

تا بِنَجْهَدِ بی ادب لفظی ز لب

این بار با ترس زیاد، در کمال ادب، در را زد و مواظب بود که مبادا حرفی دور از ادب از دهانش خارج شود، یعنی ناظرِ هشیاریِ حضورش بود.

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۶۲-



بانگ زد یارش که: بر در کیست آن؟

گفت: بر در هم توی ای دلستان

یار از درون خانه فریاد زد کیستی؟ گفت: ای دلبر آنکه پشت در ایستاده و در می‌زند هم، خود تویی.

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۶۳

گفت: اکنون چون منی، ای من درآ

نیست گنجایی دو من را در سرا

یار گفت: این لحظه چون با من یکی شده‌ای، داخل شو، یعنی دیگر من ذهنی نداریم و یکتا شده‌ایم، زیرا که در یک خانه دو «من» نمی‌گنجد، یعنی از دوگانگی بیرون آمده‌ایم.

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۶۴

نیست سوزن را سر رشته دو تا

چون که یکتایی، در این سوزن درآ

به عنوان مثال: سوزن یک سوراخ دارد و اگر سر نخ دو رشته باشد، از سوزن رد نمی‌شود. یعنی اگر یکتا شویم به خانه حقیقت و عدم داخل می‌شویم.

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۶۵

رشته را باشد به سوزن ارتباط

نیست در خور با جَمَل سَمُ الخِیاط



سوراخ سوزن، روزن این لحظه است که اگر ما یکتا شویم، از روزن این لحظه عبور می‌کنیم. ولی سوراخ سوزن درخور شتر نیست. شتر نماد ناموزونی و خودبینی « من ذهنی » ماست، که از سوراخ سوزن یعنی «این لحظه» رد نمی‌شود. یعنی من ذهنی هرگز این لحظه را نمی‌شناسد.

با سپاس از برنامه گنج حضور 🙏🌹

دیبا از کرج



به نام خداوند جان و خرد

با سلام

این لحظه بر شما مبارک! یک کلید بسیار مهم، که چراغی ست، روشن برای تاریکی ذهن
چراغ دوم، خدا یا زندگی هر لحظه در کار جدیدی ست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۲۷

هر لحظه و هر ساعت، یک شیوه نو آرد

شیرین تر و نادرتر، زان شیوه پیشینش

خدا هر لحظه در کار جدیدی ست و این کار جدید در جهت آزادی و رهایی ما از زندان ذهن است و بیان زندگی از طریق
ما. تنها این من ذهنی است که در کار قدیم و کهنه است. زندگی لحظه به لحظه شیوه جدیدی می آورد و می خواهد ما
را آزاد کند تا زندگی بتواند با شیوه نو و کار جدید، زندگی ما را سامان دهد.

مولانا در این بیت می خواهد بگوید: هر لحظه، تسلیم باشیم و در برابر رویدادها چه کوچک، چه بزرگ، چه فردی و چه
جمعی تسلیم محض و بی چون و چرا باشیم. فضا را باز کرده، و به اتفاق این لحظه بلی بگوئیم، ولو اینکه آن اتفاق در
ظاهر بد و به ضرر ما باشد، و این یعنی تسلیم محض.

مولانا در مثنوی دفتر سوم بیت ۱۶۳۸ می فرماید:

زین سبب فرمود: استشنا کنید

گر خدا خواهد به پیمان بر زنید



به همین دلیل فرموده، انشاءالله بگوئید یعنی خواست خدا، در حالیکه ما فقط از روی عادت و خیلی سطحی، بی رمق و بی ریشه انشاءالله می‌گوییم، و در عمل آن را بی ثمر کرده‌ایم. انشاءالله، معادل عدم کردن مرکز ماست، و بیکار کردن خواست، و ابزارهای ذهن. اگر ما خواهش‌های نفسانی را بیکار کنیم و مرکز را عدم، در این حالت انشاءالله می‌گوییم یعنی به خواست او بلی گفته‌ایم، و این وفاداری است به پیمان الست، همان پیمانی که ما انسانها از روز الست گفته‌ایم، از جنس تو هستیم و باید به تو زنده شویم.

آیه‌ای در سوره اعراف می‌فرماید:

"الستُ بِرَبِّكُمْ قَالُو بَلَىٰ"

این آری به معنای پذیرش بار امانتی است که خداوند برعهده انسان گذاشته و هم پیمان بودن و بلی گفتن به معنای یک جنس بودن است.

و در آیه‌ای دیگر در سوره الرحمن می‌فرماید:

"دو دریا را به گونه‌ای روان کرد که با هم برخورد کنند، میان آن دو، حد فاصلی است که به هم تجاوز نمی‌کنند."

و این آیه اشاره به این مطلب مهم دارد که دریای راستی و صدق، جز جنس خود را که راستی و صدق است به خود راه نمی‌دهد، پس تنها راه ورود به حوزه امن الهی، این است که از جنس او شویم. و مولانای جان در این باب در غزل ۹۳۰ دیوان شمس می‌فرماید:

الست گفت حق و جانها بلی گفتند

برای صدق بلی، حق ره بلا بگشاد

و در مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۹ می‌فرماید:



هر زمان دل را دگر میلی دهم

هر نفس بر دل، دگر داغی نهم

کار جدید من این است، من دل تو را می‌کشانم به چیزی، با یک چیزی همانیده می‌کنم، بعد داغ آن را بر دلت می‌گذارم، تا تو بفهمی که این کار را نکنی، در غیر این صورت، تو نمیفهمی. این بیت طلایی ما را هشیار می‌کند به این موضوع که:

۱ - نورافکن روی خودم باشد.

۲ - همانیدگیها را انداخته و با چیز جدیدی هم هویت نشوم.

۳ - به اتفاق این لحظه بلی بگویم

۴ - دید و عینک من ذهنی را از روی چشمم بردارم.

۵ - مرکز م را عدم کنم دیگر جسم نباشم. تنها در این صورت است که خدا همه کارهایم را سامان می‌بخشد، و برکاتش را به ابعاد وجودی ام جاری می‌کند، و این همان لا اله الا الله است. که مولانا در این باب می‌فرماید:

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۴۱

تا نخوانی لا و الا الله را

در نیابی منهج این راه را

و در دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰ میفرماید:

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰



كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ

كُلُّ شَيْءٍ عَنِ مَرَادِي لَا يَحِيدُ

در هر بامدادی، کاری تازه داریم و هیچ کاری از حیطه مشیت من خارج نمی‌شود، یعنی وضعیت مرکز ما در اختیار اوست.

با سپاس فراوان

سارا هستم از شیراز



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com